

ادامه دادم روزها از پس هم می‌گذشتند و من او را کم کم در خاطر کم رنگ کردم او هم همینطور چون راهی غیر از برایمان باقی نمانده بود یک روز تصمیم گرفتم به خانه خاله ربابه بروم چون او دوباره باردار بود و می‌خواستم کمی کمکش کنم وقتی به آنجا رسیدم در حیاط باز بود همین که می‌خواستم در بزنم و وارد حیاط شوم یک دفعه محمد شاگرد آقا حجت از حیاط بیرون آمد قیافه‌اش عوض شده بود بزرگتر به نظر می‌رسید خیلی وقت بود او را ندیده بودم تا مرا دید رنگ از رخسارش پرید مثل آدم‌های عاشق دست و پایش را گم کرده بود من هم که اصلاً از او خوشم نمی‌آمد سلام کرد ولی اصلاً به خودم اجازه ندادم جواب سلامش را بدهم خودم را خیلی بالاتر از آن می‌دیدم که با یک شاگرد شاعر ناوایی هم کلام شوم فوری وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم خاله ربابه لب حوض مشغول شستن ظرفها بود تا مرا دید از خوشحالی بال درآورد فوری مرا بغل کرد و بوسید گفتم خاله خفه شدم چرا این طوری می‌کنی گفت معلوم هست کجایی تو دختر چند بار اومدم خونتون مادرت گفت رفتی خانه ننجانت ماجرا را برای او هم تعریف کردم فقط خاله و محبوبه از رابطه من و رضا خبر داشتند از اتفاقاتی که برایم افتاده بود خیلی ناراحت شد اما گفت بهترین کار کرده ام چون همه اخلاق پدرم را می‌دانستند او مرد متعصبی بود خاله گفت عیبی ندره صبر کن انشاءالله سرنوشت بهتری در انتظارت کاش حرفش حقیقت داشت ولی صد افسوس تا عصر آنجا ماندم و به خانه برگشتم. روزها هرچند سخت و

تکراری از پس هم می‌گذشت من هم داشتم عادت می‌کردم نزدیک زایمان خاله رسیده بود مادرم گفت کسی نمی‌تواند تا موقع زایمان از خاله مواظبت کند برای همین خاله از مادرم خواسته بود من پیشش بروم و کنارش بمانم می‌توانستم از پس جمع و جور کردن خاله و بچه‌اش برآیم پدرم هم که خیلی خاله را دوست داشت برای رفتن من به آنجا مخالفتی نداشت از طرفی آقا حجت مرد بسیار شیرینی بود و با پدرم حسابی عیاق بودند پس هیچ دلیلی مانع رفتنم به آنجا نبود یک روز ظهر همین طور که در خانه مشغول کارهای روزانه بودیم آقا حجت سراسیمه به خانه ما آمد گفت رباب درد دارد و می‌خواهد وضع حمل کند من و مادرم خودمان را به خانه آنها رساندیم وقتی وارد خانه شدیم صدای ناله‌های آرام خاله شنیده می‌شد زن صبوری بود برعکس بعضی از زنها که جیغ و فریاد راه می‌اندازند هنوز قابله نیامده بود مادرم فوری لوازم را آماده کرد آب را جوش آورد و بی بی هاجر از راه رسید کمی که از آمدن او گذشت صدای گریه نوزاد در خانه پیچید آقا حجت نفس راحتی کشید من هم که مشغول آرام کردن گلنار دختر خاله ربابه بودم فوری خودم را به اتاق رساندم خاله که دیگر دردش آرام گرفته بود چشمانش را بسته بود و آرام نفس می‌کشید نوزاد هم یک پسر تپل و میل در دستان بی بی هاجر بود روز اول مادرم آنجا ماند ولی باید به خانه برمی‌گشت چون نمی‌شد بچه‌ها را تنها بگذارد آنجا ماندن کمی برایم سخت بود چون هم باید به کارهای خانه می‌رسیدم و هم از خاله نوزاد و گلنار که دو سالش

بود نگهداری می‌کردم اما به هر حال پذیرفتم روزها بیشتر اوقات مادرم و خاله‌های دیگرم به کمکم می‌آمدند ولی شب هیچ کس نمی‌توانست بماند و من تنها می‌ماندم در این بین رفت و آمد محمد هم به مشکلاتم اضافه شده بود چون مدام با دلیل و بی دلیل به خانه سرک می‌کشید از این وضعیت ناراحت بودم اما به کسی حرفی نمی‌زدم از رفتارش خوشم نمی‌آمد از حرکاتش می‌فهمیدم به بهانه دیدن من می‌آید اما اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم من آنقدر خودم را از او بالاتر می‌دیدم انگار دختر شاهزاده هستم مدام به او اخم می‌کردم و جوابش را نمی‌دادم ده روز هر چه بود تمام شد وقتی مراسم حمام زایمانی خاله تمام شد من هم به خانه خودمان برگشتم دیگر به کلی فکر سیدرضارا از ذهنم خارج کرده بودم تا اینکه یک روز پدرم به خانه آمد و به مادرم گفت برای ماهرخ قرار است خواستگار بیاید کمی جا خوردم مطمئن بودم رضا نیست ولی خجالت می‌کشیدم که از پدرم بپرسم که او کیست پدرم خودش به حرف آمد و گفت آقا حجت یک نفر را معرفی کرده و خیلی قبولش دارد و خودش او را تضمین می‌کند من هم از همه جا بی‌خبر نمی‌دانستم که چه سرنوشتی در انتظارم است روز خواستگاری رسید حوصله هیچ چیز را نداشتم میهمانها آمدند مثل دفعه قبل که رضا آمد ذوق و شوق نداشتم و پشت پنجره دزدکی تماشا نکردم با خودم گفتم وقتی جای را بردم او را می‌دیدم خلاصه مرا صدا زدند ننگان سینی را دستم داد و گفت برو مادر وقتی وارد اتاق شدم چشمانم سیاهی رفت هیچ چیز را نمی‌دیدم اصلاً

انتظار دیدن محمد شاگرد آقا حجت را نداشتم هر طور بود بر خودم مسلط شدم و چای را تعارف کردم مادرش زن ساده‌ای بود ولی به ظاهر این طور نشان می‌داد چون از حرف زدنش مشخص بود زن سرزبان داری است خواهر بزرگش هم همینطور بود ولی خواهر کوچکش خیلی مهربان و ساکت بود تعارف چای که تمام شد از اتاق خارج شدم مثل اینکه محمد خاله مرا دیده بود و از من خوشش آمده بود و به مادرش گفته بود مادرش هم به آقا حجت گفته بود خودم را به اتاق دیگر رساندم و از خدا خواستم کمک کند من اصلاً از او خوشم نمی‌آمد یاد روز اولی افتادم که او را دیدم افتادم و به خاله گفتم اگر بمیرم زن او نمی‌شوم خدایا این چه سرنوشتی است که من دارم چرا هیچ چیز به خواسته خودم نیست ناگهان فکر رضا افتادم یعنی الان کجاست چه می‌کند فهمیده بودم قرار است با دختردایی اش ازدواج کند چقدر به او حسودیم شد چرا من جای او نبودم در همین افکار بودم که صدای خداحافظی آنها آمد و رفتن در دلم آرزو کردم که دیگر هیچ وقت محمد را نبینم. شب شده بود و همه آرام خوابیده بودند تنها کسی که در خانه بیدار بود و خواب به چشمش نمی‌آمد من بودم به حیاط رفتم آسمان صاف و مهتابی بود کنار حوض نشستم عکس ماه در آب افتاده بود همینطور که به او خیره شدم قطره‌ای اشک از چشمم در آب افتاد عکس او را خراب کرد دلم بدجوری گرفته بود از خدا خواستم خودش به داد من برسد. چند روزی از خواستگاری می‌گذشت هیچ خبری نبود خیلی خوشحال بودم چون پدرم اصلاً حرفی

از آنها به میان نیاورده بود اما یک روز ظهر که برای نهار به خانه آمد گفت که آقا حجت خبر داده که خانواده محمد مرا پسندیده‌اند و نظر ما را هم خواسته‌اند پدرم هم گفته بود از نظر ما مشکلی نیست و می‌توانند برای قرار و مدار تشریف بیاورند چون از نظر او جوان خوبی بود و کاری پدرم همیشه عقیده داشت مرد باید دستش را به زانوی خودش بگیرد و چشمش به دست پدر و مادرش نباشد مردی مرد است که وقتی دست به پشتش می‌زد خاک بلند شود و آدمی که برای دیگران کارگری کند نان‌ش حلال است و اما در این بین تنها کسی که اصلاً نظرش مهم نبود من بودم زبانم بند آمده بود می‌خواستم فریاد بزنم و حرف دل‌م را بگویم ولی مگر دختر حق داشت خودش برای آینده‌اش تصمیم بگیرد و مرد زندگی‌اش را انتخاب کند دوباره بازنده بازی من بودم و کسی که داوری می‌کرد به نفع من رأی نداد مثل همیشه من ماندم و یک دنیا غم و اندوه با این همه ضربه‌ای که به من وارد شده بود نای جنگیدن نداشتم انگار چشمه اشکم خشک شده بود چون به یاری‌ام نیامدند نمی‌دانم صلاح خداوند چه بود و سرنوشت مرا به کجا می‌برد واقعاً نفرین مادرم بود این بخت سیاه را برایم رقم می‌زند یا نفرینی که سیدرضا موقع رفتن برایم آرزو کرده بود هر چه بود تنها قربانی این سیاهی من بودم یکی دو روزی گذشت خبر دادند خانواده داماد برای تعیین مهریه و شیربها قرار است به خانه ما بیایند مادرم انقدر خوشحال بود که به اقوام و نزدیکان خبر داد که بیایند فقط نظاره گر بودم خانه شلوغ بود و پر از مهمان همه خندان